

فریاد برای یک منجی، شاید کهن‌ترین و پایدارترین پژواک در حافظهٔ جمعی ایرانی باشد؛ ندایی که در طول تاریخ، از اعماق معابد و میدان‌های نبرد تا کنج خانه‌ها و صفحات نمایشگرهای امروزی، به یکسان طنین‌انداز بوده است. این اشتیاق، گاه در ردای تقدس انتظار برای ظهور مهدی، «امام زمان»، تجلی یافته است؛ همان رهاننده‌ای که بناست در آخرالزمان بازگردد و جهان را از عدل و داد لبریز سازد. و گاه، در قامتی تماماً سکولار و زمینی، خود را در امید به یک مداخلهٔ خارجی، یک نیروی بیرونی قدرتمند، برای سرنگونی نظامی سیاسی نشان داده است. این دوگانگی ظاهری، از مذهبی تا سیاسی، یک معمای بنیادین را پنهان می‌کند: چگونه می‌توان همزمان مشتاق یک نجات‌دهندهٔ بیرونی بود و در آرزوی دستیابی به بلوغ و استقلال درونی؟ این پرسش، صرفاً یک کنجکاوی آکادمیک نیست، بلکه تنشی است که در جان فردی و جمعی ما ریشه دوانده و سرنوشت‌مان را رقم می‌زند. این طلبِ رهایی، به‌ویژه در شکلِ مدرن و سیاسی‌اش، از سطح یک آرزوی انتزاعی فراتر رفته و به یک استراتژی بقای روان‌شناختی بدل شده است. هنگامی که تمام راه‌های مسالمت‌آمیز برای تغییر به بن‌بست می‌رسند، نگاه‌ها ناگزیر به آسمان یا آن سوی مرزها دوخته می‌شود. نگین وینکلر، از بنیان‌گذاران سازمان «صدای زنان ایرانی سوئیس»، این استیصال را چنین بیان می‌کند: «ایرانیان تمام امکانات مسالمت‌آمیز را به کار برده‌اند و هیچ‌کدام کارگر نیفتاده است. یک مداخلهٔ نظامی گزینه‌ای برای نجات ایرانیان است و آن‌ها منتظر آن هستند». این انتظار، در روایت بهار، نویسنده‌ای در تهران، به اوج تراژیک خود می‌رسد؛ او که زمانی مخالف جنگ بوده، پس از مشاهدهٔ سرکوب‌ها به نقطه‌ای می‌رسد که می‌گوید: «به یکدیگر می‌گفتیم: بگذار خانه‌هایمان را بمباران کنند، اما لااقل سقف بر سر این جنایتکاران قاتل رژیم هم خراب شود». این گفته‌ها صرفاً بیانگر یک موضع سیاسی نیستند، بلکه فریادهایی از اعماق روانی هستند که در آن، میل به نابودیِ «پدرِ ستمگر» آن‌چنان شدید می‌شود که حتی تخریبِ «خانه» و «خویشتن» نیز بهایی قابل پرداخت به نظر می‌رسد، مشروط بر آنکه این نابودی به دست یک نیروی بیرونی و قدرتمند رقم بخورد.

درست در همین نقطه است که تناقضِ ویرانگرِ این الگو آشکار می‌شود. سپردنِ سرنوشت به یک منجی بیرونی، خواه الهی و خواه نظامی، مستلزم واگذاریِ بنیادی‌ترین عنصر بلوغ انسانی است: «عاملیت» (Agency). این عمل، به معنای خلعِ خویشتن از جایگاه فاعل و پذیرش نقش مفعول در تاریخ است؛ کودکی که در انتظار والدِ توانای خود می‌ماند تا او را از مخمصه نجات دهد. این ساختار روان‌شناختی، به طرز شگفت‌آوری، بازتولید همان پیوندِ نخستین و همزیستانه (Symbiotic) با «مادرِ ایده‌آل» است؛ پناهگاهی امن که در آن، فرد از اضطرابِ طاقت‌فرسای تصمیم‌گیری، مسئولیت‌پذیری و مواجهه با جهان واقعی معاف است. منجی، در این چارچوب، به «مادرِ تماماً خوب» تبدیل می‌شود که قرار است امنیتِ مطلق و عشق بی‌قید و

شرط را بازگرداند و تمام ناکامی‌ها را جبران کند. اما این پناهگاه، خود به قفسی بدل می‌شود که مانع از پرواز و فردیت‌یابی می‌گردد. هرچه امید به این نیروی بیرونی بیشتر می‌شود، توانایی و باور به نیروی درونی برای ایجاد تغییر، تحلیل می‌رود. این برون‌سپاری قدرت، چرخه‌ای معیوب می‌سازد که در آن، ضعف درونی، طلب منجی را تشدید می‌کند و طلب منجی، ضعف درونی را تداوم می‌بخشد. از این منظر، دیگر تفاوتی ماهوی میان انتظار برای ظهور امام غایب و اشتیاق برای مداخله نظامی آمریکا یا اسرائیل وجود ندارد. هر دو، صورت‌های متفاوتی از یک سازوکار دفاعی واحد هستند: فرار از مسئولیت هولناک آزادی و بلوغ. هر دو، فرد و جامعه را در حالت تعلیق، در یک «غیبت کبری» روان‌شناختی نگه می‌دارند که در آن، زمان حال به نفع آینده‌ای موهوم و نامعلوم، بی‌ارزش می‌شود. این وضعیت هسته این پرسش را می‌سازد که آیا «منجی» (در هر شکلی) می‌تواند راهی به سوی بلوغ و استقلال روان‌شناختی باز کند، یا خود تنها بازتولید دیگری از «پیوند همزیستانه با مادر» است که تولد یک «من» مستقل و مسئولیت‌پذیر را برای همیشه به تأخیر می‌اندازد؟ به عبارت دیگر، آیا آن نیرویی که قرار است ما را «نجات» دهد، خود بزرگ‌ترین مانع «رستگاری» ما نیست؟

فرضیه اصلی آن است که این فریاد برای منجی، در تمامیت صور مذهبی و سکولار آن، نه یک کنش سیاسی آینده‌نگر، بلکه یک واکنش روان‌شناختی واپس‌گرایانه است. این واکنش، یک استراتژی بقای جمعی برای فرار از اضطراب طاق‌فرسای مواجهه با «پدر مرگ‌آور» از طریق پناه بردن به «پیوند همزیستانه با مادر» است. این پیوند، که در نخستین مراحل زندگی برای رشد کودک حیاتی است، در روان جمعی ایرانی نه به عنوان یک مرحله گذرا، بلکه به مثابه یک آرمان‌شهر گمشده تقدیس شده است؛ وضعیتی از یگانگی نامتمایز، امنیت مطلق و بی‌نیازی از مسئولیت. در این بهشت ازلی، «من» هنوز از «ما» جدا نشده، مرزی میان خود و دیگری وجود ندارد و نیازها پیش از آنکه به زبان آیند، برآورده می‌شوند. منجی، در این خوانش، تجسم سیاسی و اسطوره‌ای همین رحم مادرانه است؛ نیرویی بیرونی که وعده می‌دهد این حالت بی‌تنش اولیه را بازگرداند و فرد را از بار سنگین فردیت، انتخاب و پیامدهای آن برهاند. این واپس‌روی به آغوش مادر همزیستانه، یک انتخاب آزادانه نیست، بلکه گریزی است از یک تهدید وجودی. در سوی دیگر این معادله، «پدر آدم‌کش» ایستاده است؛ کهن‌الگوی قدرت مطلق، قانون بی‌چون‌وچرا و واقعیتی سرکوبگر که هرگونه تلاش برای ابراز وجود مستقل را با خطر نابودی و «اخته‌سازی» پاسخ می‌دهد. این پدر، همان سیستمی است که در آن، فرد نه به عنوان یک سوژه مستقل، بلکه به مثابه ابژه‌ای در دست قدرت نگریسته می‌شود. در برابر چنین اقتدار خردکننده‌ای، که توان رویارویی مستقیم با آن وجود ندارد، روان جمعی به تنها پناهگاه امن خود عقب‌نشینی می‌کند. آغوش مادر/منجی به فضایی بدل می‌شود که در آن می‌توان از خشم پدر در امان بود. این دینامیک به وضوح در اشتیاق بخشی از جامعه برای مداخله خارجی نمایان است. چهره‌هایی چون نگین وینکلر، مداخله نظامی را یک «امکان نجات» می‌خوانند و یا بهار، نویسنده تهرانی، آرزو می‌کند که «آمریکا این رهبری را از بین ببرد». در اینجا، قدرت خارجی دقیقاً همان نقش مادر قدرتمند و محافظ را ایفا می‌کند که قرار است فرزند ناتوان را از دست پدر ظالم نجات دهد. به همین ترتیب، انتظار برای ظهور مهدی نیز در عمیق‌ترین لایه روان‌شناختی خود، اشتیاق برای بازگشت یک مرجع نهایی خیر و عدالت است که نظم تحمیلی و ظالمانه جهان پدرسالار را برهم خواهد زد و دوران صلح و امنیت را برقرار خواهد ساخت.

با این حال، این پناهگاه امن، بهایی گزاف دارد: انحلال «من» و تعلیق بی‌پایان بلوغ. پیوند همزیستانه با مادر/منجی، با حذف ضرورت مبارزه و مسئولیت‌پذیری، مانع از شکل‌گیری یک «ایگو» یا «من» قدرتمند و مستقل می‌شود. فرد می‌آموزد که عاملیت و قدرت، نه در درون او، که در وجود یک نیروی بیرونی و نجات‌بخش نهفته است. این برون‌سپاری قدرت، فرد را در موقعیت یک کودک ابدی نگه می‌دارد؛ موجودی که همواره چشم به دست دیگری دارد تا نیازهایش را برآورده سازد و او را از خطرات محافظت کند. در نتیجه، به جای آنکه فرد از طریق مواجهه با واقعیت و پذیرش مسئولیت، توانایی‌های درونی خود را پرورش دهد، تمام انرژی روانی خود را صرف دعا، انتظار و ایده‌آل‌سازی آن نیروی بیرونی می‌کند. این سازوکار، چرخه‌ای معیوب را تغذیه می‌کند که در آن، احساس ناتوانی درونی، طلب منجی را تشدید کرده و امید به منجی، به نوبه خود، احساس ناتوانی درونی را تثبیت می‌کند. این همان معامله‌ای است که در آن، آزادی و استقلال در برابر وعده امنیت، واگذار می‌شود. بنابراین، منجی به مثابه بازتولید پیوند همزیستانه، یک سازوکار دفاعی پیچیده است که گرچه در کوتاه‌مدت اضطراب را کاهش می‌دهد، اما در درازمدت، رشد روانی-سیاسی جامعه را فلج می‌کند. این سازوکار، با به تعویق انداختن جدایی دردناک اما ضروری از مرجع قدرت اولیه (مادر)، تولد یک سوژه مستقل، مسئولیت‌پذیر و صاحب عاملیت را برای همیشه ناممکن می‌سازد. جامعه‌ای که در این مرحله از رشد روانی باقی مانده باشد، قادر به درک و اجرای لوازم دموکراسی، که بر فردیت مستقل و مسئولیت شهروندی استوار است، نخواهد بود. این ساختار روانی، زمین حاصلخیزی را برای تداوم الگوهای استبدادی فراهم می‌کند، چرا که همواره یک «دیگری بزرگ» وجود دارد که قرار است همه چیز را اصلاح کند و «من» از هرگونه وظیفه‌ای برای تغییر فعالانۀ وضعیت، معاف هستم. این فریاد برای نجات، در واقع فریادی برای معافیت از بار سنگین بودن است. برای شکستن این چرخه، باید از این دوگانگی فلج‌کننده فراتر رفت و به تحلیل عمیق‌تر هر یک از این دو قطب پرداخت: ماهیت «پدر آدم‌کش» که این گریز را ضروری می‌سازد و پیامدهای پنهان انحلال در آغوش «مادر/منجی بلعنده» که خود به زندانی شیرین بدل می‌شود.

پیامد مستقیم و ویرانگر این واپس‌روی به آغوش مادر/منجی، تهی شدن تدریجی «من» از محتوای اصلی خود، یعنی «عاملیت» (agency) است. عاملیت، توانایی بنیادین یک فرد یا یک جمع برای اثرگذاری بر شرایط و رقم زدن سرنوشت خویش است؛ این توانایی اما در روان‌شناسی منجی‌گرا، از جایگاه یک نیروی درونی به یک کالای وارداتی تنزل می‌یابد. کانون کنترل از درون به بیرون منتقل می‌شود و پرسش «چه باید کرد؟» جای خود را به پرسش فلج‌کننده «او کی خواهد آمد؟» می‌دهد. این جابه‌جایی، یک تحول روان‌شناختی عمیق است که فرد را از یک کنشگر بالقوه به یک ناظر منفعل بدل می‌سازد. انرژی‌ای که می‌توانست صرف سازماندهی، مقاومت، ساختن، یا حتی شکست خوردن و آموختن شود، تماماً در کانال انتظار، امید، و ایده‌آل‌سازی یک نیروی بیرونی تخلیه می‌گردد. این برون‌سپاری عاملیت، یک معامله روانی است که در آن، فرد بار سنگین مسئولیت و اضطراب ناشی از انتخاب را واگذار می‌کند و در ازای آن، آرامش کاذب ناشی از داشتن یک حامی مطلق را به دست می‌آورد. این سازوکار دفاعی در عرصه سیاسی معاصر، خود را به عریان‌ترین شکل ممکن نمایان می‌سازد. هنگامی که تمام راه‌های تغییر مسالمت‌آمیز مسدود به نظر می‌رسد، میل به مداخله یک نیروی خارجی به

مثابه «منجی مدرن» سر برمی‌آورد. اظهارات بخشی از ایرانیان، به‌ویژه در دیاسپورا، شاهی بر این واقعیت تلخ است. بیانات نگین وینکلر که مداخله نظامی را یک «امکان نجات» می‌داند که ایرانیان «انتظارش را می‌کشند»، یا سخنان تکان‌دهنده بهار، نویسنده‌ای در تهران، که آرزو می‌کند «سقف بر سر این جنایتکاران رژیم هم خراب شود» حتی به قیمت بمباران خانه‌هایشان، صرفاً موضعی سیاسی نیستند؛ آن‌ها اعترافاتی روان‌شناختی به یک استیصال عمیق و واگذاری کامل عاملیت‌اند. نونا، ایرانی دیگری در سوئیس، این منطق را به صریح‌ترین شکل ممکن بیان می‌کند: «ملت ایران به تنهایی نمی‌توانست در برابر رژیم بایستد. بدون کمک آمریکا و اسرائیل، آزادی تقریباً ممکن نبود». در این دیدگاه، «آزادی» نه محصول یک فرایند درونی رشد و مبارزه، بلکه هدیه‌ای است که باید از سوی یک قدرت بیرونی اعطا شود. این همان منطق کودکی است که برای رهایی از وضعیت ناگوار، چشم به والدین قدرتمند خود دوخته است. این الگوی سکولار انتظار، در واقع رونوشت مدرنی از یک کهن‌الگوی بسیار قدیمی‌تر و ریشه‌دارتر در ناخودآگاه جمعی است: انتظار شیعی برای ظهور مهدی موعود. ساختار روان‌شناختی هر دو انتظار یکسان است. باور به اینکه امام دوازدهم در «آخرالزمان بازخواهد گشت تا جهان را از عدل و داد لبریز کند»، یک چارچوب قدرتمند متافیزیکی برای به تعویق انداختن مسئولیت نهایی برقراری عدالت فراهم می‌آورد. این امر به معنای نفی تلاش‌های فردی برای اصلاح نیست، بلکه به این معناست که راه حل نهایی و قطعی، خارج از دسترس کنش انسانی و منوط به یک مداخله الهی در آینده‌ای نامعلوم است. همان‌طور که امید به حمله نظامی، عاملیت سیاسی حال حاضر را به حالت تعلیق درمی‌آورد، انتظار ظهور نیز می‌تواند عاملیت تاریخی را به یک انتظار مقدس تبدیل کند. در هر دو حالت، رهایی، امری بیرونی و وابسته به یک «دیگری بزرگ» است و وظیفه «من»، بیش از هر چیز، صبر کردن و آماده ماندن برای آن لحظه موعود است.

با این حال، این وضعیت انفعال و انتظار، یک خلأ هویتی صرف نیست؛ طبیعت از خلأ بیزار است و روان نیز به همین ترتیب. این فضای خالی به سرعت توسط یک هویت جایگزین، اما به شدت پایدار، اشغال می‌شود: هویت «قربانی منفعل». این هویت، اگرچه دردناک است، اما مزایای روانی قابل توجهی به همراه دارد. قربانی بودن، به فرد یک وضوح اخلاقی مطلق می‌بخشد؛ او همواره در جبهه حق قرار دارد و رنج او گواه مظلومیتش است. این جایگاه، فرد را از بار سنگین ابهام‌های اخلاقی و مسئولیت پیامدهای اعمالش معاف می‌دارد. همان‌طور که در تحلیل‌ها اشاره شده، این نقش می‌تواند با یک «لذت پنهان مازوخیستی» همراه باشد، چرا که ماندن در جایگاه قربانی، نیاز به تلاش برای تغییر و پذیرش ریسک‌های هولناک کسب قدرت را از بین می‌برد. قربانی، تنها یک وظیفه دارد: روایت کردن رنج خود و انتظار کشیدن برای منجی‌ای که بیاید و این رنج را به پایان برساند. در نهایت، برون‌سپاری عاملیت و تثبیت هویت قربانی، دو فرایند مجزا نیستند، بلکه یک چرخه معیوب و خودتقویت‌گر را تشکیل می‌دهند. هرچه فرد عاملیت خود را بیشتر به یک منجی بیرونی واگذار می‌کند، هویت خود را به عنوان یک قربانی ناتوان بیشتر تحکیم می‌بخشد؛ و هرچه بیشتر در این هویت قربانی غرق می‌شود، نیاز خود به یک منجی مطلق را حیاتی‌تر می‌یابد. این همان جایی است که «من» مستقل، به طور کامل در یک نقش از پیش تعیین‌شده منحل می‌شود؛ نقشی که در آن، فردیت و خودتعیین‌گری جای خود را به یک هویت جمعی مبتنی بر رنج مشترک و امیدی مشترک به یک رهانده بیرونی می‌دهد. این هویت، با تمام ظاهر

مظلومانه‌اش، به یک زندانِ روان‌شناختی تبدیل می‌شود که دیوارهایش از جنسِ ناتوانیِ آموخته‌شده و میله‌هایش از جنسِ امیدی فلج‌کننده است. اما این نمایشنامهٔ قربانی و منجی در یک صحنهٔ خالی اجرا نمی‌شود. برای آنکه قربانی‌ای وجود داشته باشد، باید ستمگری نیز در کار باشد. این هویتِ منفعل، همواره در رابطه‌ای تنگاتنگ با یک نیروی سرکوبگر تعریف می‌شود؛ نیرویی که من آن را «پدرِ آدم‌کش» می‌نامم و تحلیل این رابطهٔ سادومازوخیستی، گامِ بعدی در فهمِ این بن‌بستِ تاریخی است.

برای فهم این نمایشنامهٔ سادومازوخیستی که در آن قربانی، منفعلانه در انتظار منجی و در هراسی دائمی از ستمگر به سر می‌برد، باید از صحنهٔ رویارویی مستقیم با «پدرِ آدم‌کش» یک گام به عقب برداشته و به پناهگاهی نظر کنیم که این هویتِ قربانی در آن زاده و پرورده می‌شود: آغوش مادر. در پهنهٔ فرهنگ ایرانی، کمتر چهره‌ای به اندازهٔ «مادر» در هاله‌ای از تقدس و ایثار پیچیده شده است؛ تصویری که در شعر و ادب، در ضرب‌المثل‌های روزمره و در ناخودآگاه جمعی ما ریشه دوانده و او را به مثابه سرچشمهٔ عشقی بی‌قید و شرط بازنمایی می‌کند. مادر تجسم فداکاری مطلق است و عباراتی چون «دردت به جانم» که بر زبان او جاری می‌شود، صرفاً تعارفاتی عاطفی نیستند، بلکه بازتابی از یک واقعیت روان‌شناختی عمیق‌اند: تمایل به انحلال «خود» در وجود دیگری و ذوب شدن در یک پیوند تام و تمام. این پیوند که روان‌شناسی از آن با عنوان «همزیستی» (Symbiosis) یاد می‌کند، در سال‌های نخستین زندگی کودک بستری ضروری برای رشد و امنیت او فراهم می‌آورد. اما معمای اصلی اینجاست؛ در فرهنگی که این همزیستی را نه به عنوان مرحله‌ای گذرا بلکه به مثابه یک ایده‌آل غایی تقدیس می‌کند، چه بر سر تکوین یک «من» مستقل و خودبنیاد می‌آید؟ این رابطهٔ همزیستانه در خلأ شکل نمی‌گیرد، بلکه عمیقاً تحت تأثیر ساختار دیرپای پدرسالاری قرار دارد. در نظامی که قدرت حقیقی، اقتدار اجتماعی و عاملیت اقتصادی عمدتاً در انحصار مردان است، زن و به طور خاص مادر، راه‌های دیگری برای کسب معنا و اعمال نفوذ می‌یابد. اینجا فرزند پسر به صحنهٔ اصلی این نمایش قدرت نیابتی تبدیل می‌شود. مادری که در رابطه‌اش با شوهر و جهان بیرون احساس سرخوردگی و ناتوانی می‌کند، ناخودآگاه تمام سرمایهٔ عاطفی و وجودی خود را بر روی پسرش متمرکز می‌سازد. او پسر را به یک «پادشاه کوچک» بدل می‌کند؛ موجودی که نیازهایش بی‌درنگ برآورده می‌شود و وجودش مرکز ثقل عاطفی مادر است. این فرآیند که می‌توان آن را به کارگیری پسر به عنوان «جایگزین فالی» (Phallic substitute) نامید، در کوتاه‌مدت به مادر حس قدرت و به پسر حس ارزشمندی کاذب می‌بخشد. اما در درازمدت، این پیوند درهم‌تنیده، پسر را از مواجههٔ سالم با جهان واقعی و کسب استقلال روانی باز می‌دارد. او می‌آموزد که هویت و ارزشش نه از درون خود، که از تأیید و توجه مادر نشأت می‌گیرد. در نتیجه، هرگونه تلاش برای جدایی و فردیت یافتن نه تنها با اضطراب طبیعی رشد، که با احساس گناهی عمیق نسبت به «خیانت» به مادر همراه می‌شود؛ گویی استقلال او به معنای انکار وجودی همان کسی است که خود را وقف او کرده است.

پیچیدگی این نقش زمانی به اوج خود می‌رسد که درمی‌یابیم این مادرِ پناه‌دهنده، خود به طرزی متناقض، نگهبان و منتقل‌کنندهٔ اصلی ارزش‌های همان نظام پدرسالار است. مادر در روان کودک ایرانی، اغلب پناهگاهی

در برابر هیبت ترسناک و گاه سرکوبگر «پدر آدم‌کش» است؛ پدری که نماد قانون، اقتدار بی‌چون‌وچرا و تهدید «اخته‌سازی» است. کودک به آغوش مادر پناه می‌برد تا از خشم پدر در امان بماند، اما همین مادر است که مفاهیمی چون «ناموس»، «آبرو»، «حیا» و لزوم «اطاعت» از بزرگ‌تر را درونی می‌کند. در لحظات بحرانی، زمانی که خشونت پدر از حد می‌گذرد، مادر اغلب با سکوت، همدست ناخودآگاه این سرکوب می‌شود. این وضعیت، کودک را در موقعیتی به نام «ترس بدون راه‌حل» (fright without solution) قرار می‌دهد؛ جایی که منبع امنیت و منبع تهدید در هم می‌آمیزند و پناهگاه دیگر امن نیست. این دوگانگی برای روان کودک غیرقابل هضم است. او نمی‌تواند بپذیرد که مادر مهربان و فداکارش، همان کسی است که گاه او را در برابر تهدید تنها می‌گذارد یا حتی خود به بخشی از آن تهدید تبدیل می‌شود. این تضاد تحمل‌ناپذیر، روان کودک را به سمت یک مکانیسم دفاعی قدرتمند سوق می‌دهد: «دو نیمه‌سازی» (splitting). کودک برای حفظ تصویر ایده‌آل و تماماً خوبِ مادر، مجبور می‌شود تمام جنبه‌های منفی، ناکارآمد و آسیب‌رسان او را از خودآگاهش جدا کرده و به یک موجود دیگر فرافکنی کند. در نتیجه، مادر در ذهن او به دو موجود کاملاً مجزا و متضاد تقسیم می‌شود: فرشته‌ای مقدس و بی‌نقص، و شیطانی خائن و فریبکار. این شکاف روانی، سنگ بنای یک «فراخود» (Superego) خشن و تنبیه‌گر را می‌گذارد و الگویی برای تمام روابط آینده فرد می‌شود. او در بزرگسالی، جهان و انسان‌هایش را نه در طیفی از خاکستری، که در دو قطب مطلق خوب و بد، دوست و دشمن، فرشته و دیو خواهد دید. همین دو نیمه‌سازی بنیادین که در اولین رابطه حیاتی فرد شکل می‌گیرد، بستری روانی را فراهم می‌آورد که در آن، ایده یک منجی مطلقاً نیکوکار و یک دشمن مطلقاً شرور، نه تنها قابل قبول، بلکه ضروری به نظر می‌رسد و این نقشه درونی‌شده روان آماده است تا بر روی صحنه بزرگ‌تر سیاست و تاریخ فرافکنی شود.

در این تجلی معاصر، کهن‌الگوی منجی دیگر در آسمان‌ها و متون مقدس جستجو نمی‌شود، بلکه بر روی نقشه‌های ژئوپلیتیک و در راهروهای قدرت‌های جهانی به دنبال آن می‌گردند. تمایل به مداخله نظامی خارجی به مثابه «رستگاری نهایی»، اوج این فرافکنی است؛ نقطه‌ای که در آن، ناتوانی درونی در مواجهه با «پدر آدم‌کش» (رژیم حاکم) به فریادی برای یک «ناجی» قدرتمند و مسلح بیرونی بدل می‌شود. این فریاد، منطق یک استراتژی سیاسی سنجیده‌شده را دنبال نمی‌کند، بلکه بازتابی از یک بن‌بست روانی عمیق است: این باور که «همه راه‌های مسالمت‌آمیز به کار گرفته شده و هیچ‌کدام نتیجه نداده است». در این نقطه، مداخله نظامی به «یک گزینه نجات برای ایرانیان» تبدیل می‌شود که «آنها انتظارش را می‌کشند». این انتظار، صرفاً یک امید سیاسی نیست، بلکه یک اشتیاق روان‌شناختی برای پایان دادن به وضعیت تحمل‌ناپذیر «ترس بدون راه‌حل» است. زمانی که یک نویسنده در تهران، پس از مشاهده «جنايات رژيم با چشمان خود»، به نقطه‌ای می‌رسد که می‌گوید: «آرزویی جز این نداشتیم که آمریکا این رهبری را از بین ببرد»، و حتی حاضر است بهای آن را با جان خود بپردازد — «بگذار خانه‌های ما را بمباران کنند، اما حداقل این سقف بر سر این جنایتکاران قاتل رژیم هم فرو بریزد» — ما دیگر با یک تحلیل هزینه-فایده سیاسی روبرو نیستیم. این کلام، تجسم همان منطق واپس‌گرایانه‌ای است که در آن، کودک وحشت‌زده حاضر است کل خانه را به آتش بکشد تا از دست پدر ستمگر خلاص شود. «آزادی» در این نگاه، نه از طریق کسب عاملیت و مسئولیت‌پذیری درونی، بلکه به واسطه یک نیروی بیرونی قاهر به دست می‌آید، زیرا فرض بر این است که «ملت ایران به تنهایی نمی‌توانست در برابر رژیم

قاتل مقاومت کند» و «بدون کمک آمریکا و اسرائیل، آزادی به سختی ممکن بود». در این نمایشنامه، آمریکا و اسرائیل در نقش «مادر/پدر تماماً خوب» و قدرتمند فرافکنی می‌شوند که قرار است فرزند رنج‌دیده را از چنگال «پدر تماماً بد» نجات دهند.

اما در این فرافکنی مطلق، یک شکاف بنیادین و تراژیک وجود دارد: ناجی خیالی، در دنیای واقعی، سناریوی متفاوتی را دنبال می‌کند. در حالی که بخشی از جامعه ایران، چشم به آسمان دوخته و در انتظار بمب‌افکن‌های رهایی‌بخش است، نظرسنجی‌ها در آمریکا، یعنی همان منجی بالقوه، داستان دیگری را روایت می‌کنند. اکثریت شهروندان آمریکایی، با مداخله نظامی برای سرنگونی رژیم ایران مخالف‌اند (YouGov / The Economist Poll، فوریه 2026: 42% مخالف در برابر 33% موافق). حتی در مورد حملات محدودتر به تأسیسات هسته‌ای، اکثریت با عدم مشارکت آمریکا موافق هستند (Quinnipiac University Poll، ژوئن 2025: 51% مخالف در برابر 42% موافق). مهم‌تر از همه، انگیزه‌ای که در فانتزی منجی‌خواهانه به این قدرت خارجی نسبت داده می‌شود — یعنی دلسوزی و نجات مردم ایران — در واقعیت تقریباً وجود ندارد. تنها 11% از آمریکایی‌ها معتقدند که مردم ایران از یک اقدام نظامی آمریکا بیشترین سود را خواهند برد (University of Maryland Critical Issues Poll). این داده‌ها نشان می‌دهند که «منجی»، حتی اگر روزی اقدام کند، نه برای تحقق رویای رهایی یک ملت، بلکه برای منافع استراتژیک خود وارد عمل خواهد شد؛ منافعی که ممکن است هیچ همسویی‌ای با آرمان‌های دموکراتیک نداشته باشد. این عدم انطباق میان فانتزی روان‌شناختی و واقعیت سیاسی، تنش را به اوج می‌رساند. اما سازوکار دفاعی دونیمه‌سازی، به گونه‌ای طراحی شده که این شواهد ناخوشایند را نادیده بگیرد. نیاز به یک منجی مطلقاً خوب آن‌قدر شدید است که هرگونه پیچیدگی، ابهام یا تضاد منافع در طرف مقابل، انکار می‌شود. این نابینایی، یک خطای تحلیلی ساده نیست، بلکه شرط لازم برای بقای این فانتزی است. پذیرش این واقعیت که منجی مورد نظر، بی‌تفاوت یا حتی دارای نیت خودخواهانه است، به معنای فروریختن آخرین پناهگاه روانی و بازگشت به همان وضعیت «ترس بدون راه‌حل» است. بنابراین، روان جمعی ترجیح می‌دهد به تصویر ایده‌آل‌شده خود از ناجی وفادار بماند، حتی اگر این وفاداری به بهای نادیده گرفتن واقعیت و استقبال از نابودی باشد. این پدیده، اوج برون‌سپاری عاملیت است؛ واگذاری کامل حق تعیین سرنوشت به نیرویی بیرونی که نه شناخته‌شده است و نه لزوماً خیرخواه. در نهایت، این تجلی معاصر منجی‌گرایی، چرخه وابستگی را در سیاسی‌ترین و مخاطره‌آمیزترین شکل ممکن بازتولید می‌کند. این نه یک حرکت به سوی بلوغ، بلکه واپس‌روی نهایی به انفعال مطلق دوران نوزادی است؛ جایی که تنها کنش ممکن، فریاد زدن و انتظار برای مداخله یک والد قدرتمند است تا وضعیت ناگوار را تغییر دهد. این فریاد، با صرف‌نظر از اینکه چقدر مشروع یا از سر استیصال باشد، خود به بزرگ‌ترین مانع در مسیر استقلال تبدیل می‌شود. زیرا جامعه‌ای که تمام امید خود را به یک نیروی بیرونی گره می‌زند، از پرداختن به دشوارترین و ضروری‌ترین وظیفه خود باز می‌ماند: ساختن عاملیت درونی، پذیرش مسئولیت جمعی و حرکت در مسیر پرفرازونشیب بلوغ سیاسی، با تمام دردها و عدم قطعیت‌های آن.

با این همه، این تحلیل روان‌شناختی، پیش از آنکه بتواند به لایه‌های عمیق‌تر نفوذ کند، باید با قوی‌ترین و انسانی‌ترین استدلال مخالف رویارو شود: استدلال پراگماتیسم برآمده از استیصال. این دیدگاه، که نمی‌توان و نباید آن را نادیده گرفت، تمایل به مداخله خارجی را نه نشانه واپس‌روی به دوران کودکی، بلکه واکنشی عقلانی و ناگزیر به یک بن‌بست سیاسی مطلق می‌داند. در این منظر، تحلیل روان‌شناختی خطر نادیده گرفتن واقعیت عینی سرکوب و تقلیل یک فریاد سیاسی به یک عارضه روانی را به همراه دارد. وقتی تمام راه‌های مسالمت‌آمیز برای تغییر، با خشونت عریان و سیستماتیک مسدود می‌شود، وقتی اعتراضات مدنی به خاک و خون کشیده می‌شود و هرگونه تلاش برای اصلاح درونی به زندان و شکنجه ختم می‌گردد، آیا چشم دوختن به یک نیروی خارجی، واپس‌گرایی است یا تنها گزینه باقی‌مانده بر روی میز؟ این پرسش، نه یک چالش نظری، که پژوهی صدای انسان‌هایی است که در متن یک فاجعه تاریخی زندگی می‌کنند. این صداها، مستند و انکارناپذیرند. نگین وینکلر، این منطق تلخ را چنین خلاصه می‌کند: «ایرانیان تمام راه‌های مسالمت‌آمیز را به کار برده‌اند و هیچ‌کدام کارگر نیفتاده است. مداخله نظامی یک امکان نجات برای ایرانیان است و آن‌ها منتظر آن هستند». این گزاره، نه از سر ساده‌انگاری، بلکه از دل یک فرآیند حذف گزینه‌ها بیرون آمده است؛ فرآیندی که در آن، امید به تغییر داخلی، خود به یکی از قربانیان خشونت دولتی بدل شده است. تکان‌دهنده‌تر از آن، روایت «بهار»، نویسنده‌ای از تهران است که دگردیسی دردناک نگاه خود را پس از مشاهده مستقیم جنایات رژیم توصیف می‌کند: «ما آنجا بدون اینترنت نشسته بودیم، بدون هیچ ارتباطی با دنیای خارج، و هیچ آرزویی نداشتیم جز اینکه آمریکا این رهبری را از بین ببرد. به یکدیگر می‌گفتیم: بگذار خانه‌های ما را هم بمباران کنند، اما حداقل سقف بر سر این جنایتکاران قاتل رژیم هم فرو بریزد». این آرزوی هولناک برای ویرانی خانه خود به شرط نابودی ستمگر، اوج استیصال است؛ نقطه‌ای که در آن، مرگ و ویرانی به بهای رهایی، قابل‌قبول به نظر می‌رسد. این یک محاسبه سرد و عمل‌گرایانه است که در آن، هزینه بقای وضع موجود، بالاتر از هزینه یک دگرگونی فاجعه‌بار ارزیابی می‌شود.

با این حال، پذیرش کامل این استدلال و متوقف شدن در آن، به معنای نادیده گرفتن ساختاری است که این استیصال در بستر آن عمل می‌کند. منطق پراگماتیک، «انگیزه» برای طلب کمک را به خوبی توضیح می‌دهد، اما «شکل» و «ماهیت» این طلب را مسکوت می‌گذارد. پرسش این نیست که «چرا» کسی در شرایط خفقان مطلق به بیرون نگاه می‌کند؛ پرسش این است که «چرا این نگاه بیرونی، ناگزیر قالب یک منجی ایده‌آل‌شده، قدرتمند و خیرخواه را به خود می‌گیرد؟» درست در همین نقطه است که تحلیل روان‌شناختی نه به عنوان جایگزین، بلکه به عنوان مکمل ضروری تحلیل سیاسی وارد می‌شود. استیصال، ماشه را می‌چکاند، اما الگوی روان‌شناختی از پیش موجود است که مسیر گلوله را تعیین می‌کند. این الگو، همان تمایل ریشه‌دار به دونیمه‌سازی جهان به خیر و شر مطلق و فرافکنی تمام ویژگی‌های «خوب» و «قدرتمند» بر روی یک ابژه بیرونی است. پراگماتیسم محض، حکم می‌کند که فرد، منجی بالقوه را با تمام پیچیدگی‌ها، منافع شخصی و سابقه تاریخی‌اش ارزیابی کند. اما روان‌شناسی منجی‌گرا، نیازمند یک ناجی پاک و بی‌نقص است و هرگونه داده متناقض را به حاشیه می‌راند. اینجاست که تنش میان واقعیت پراگماتیک و نیاز روان‌شناختی آشکار می‌شود. یک نگاه کاملاً عمل‌گرایانه، باید این حقیقت ناخوشایند را در نظر بگیرد که تنها اقلیت کوچکی از مردم کشور

منجی (مثلاً ۱۱٪ از آمریکایی‌ها) باور دارند که اقدام نظامی به نفع مردم ایران خواهد بود. این داده‌ها نشان می‌دهد که انگیزه اصلی منجی، نه لزوماً رهایی قربانی، بلکه منافع استراتژیک خویش است. اما سازوکار دفاعی «دو نیمه‌سازی» این توانایی را دارد که چنین واقعیاتی را انکار کند، زیرا پذیرش آن‌ها به معنای فروپاشی فانتزی نجات‌بخش و بازگشت به همان وضعیت «ترس بدون راه‌حل» است. بنابراین، استیصال سیاسی، یک قالب روانی از پیش‌آماده را فعال می‌کند: الگوی فرار از «پدر آدم‌کش» و پناه بردن به «مادر تماماً خوب». خشونت عینی رژیم، نقش «پدر مرگ‌آور» را در واقعیت روزمره بازآفرینی می‌کند و این بازآفرینی، نیاز به یک «منجی/مادر» را از یک تمایل درونی به یک ضرورت حیاتی ظاهری بدل می‌سازد. در این چارچوب، پراگماتیسم و واپس‌روی، نه دو توضیح متضاد، که دو روی یک سکه‌اند؛ واقعیت سیاسی بیرونی، درام روان‌شناختی درونی را به صحنه می‌آورد و آن را توجیه می‌کند.

در نتیجه، چالش مطرح‌شده توسط نگاه پراگماتیک، نه تنها فرضیه اصلی را تضعیف نمی‌کند، بلکه با آشکار ساختن مکانیسم فعال‌سازی آن، به آن عمق می‌بخشد. طلب منجی، صرفاً استیصال نیست؛ بلکه استیصالی است که در الگوهای کهن وابستگی و برون‌سپاری عاملیت، کانالیزه شده است. این تشخیص، به هیچ‌وجه از بار مسئولیت سیستم سرکوبگر نمی‌کاهد، بلکه برعکس، نشان می‌دهد که بزرگ‌ترین جنایت چنین سیستمی، تنها کشتار فیزیکی شهروندان نیست، بلکه تخریب ساختارهای روانی آن‌ها برای رسیدن به بلوغ و استقلال است. این سیستم، با قرار دادن جامعه در یک موقعیت انتخاب ناممکن میان تسلیم و نابودی به دست دیگری، چرخه وابستگی را بازتولید کرده و مانع از شکل‌گیری یک «من» جمعی مسئولیت‌پذیر می‌شود. این یک تکرار وسواس‌گونه (repetition compulsion) است که در آن، جامعه بار دیگر در نقش کودک وحشت‌زده‌ای قرار می‌گیرد که در برابر «پدر آدم‌کش»، راهی جز پناه بردن به آغوش یک قدرت بیرونی ایده‌آل‌شده نمی‌یابد. هر فریاد برای یک منجی بیرونی، حتی اگر از گلو یک زندانی سیاسی در آستانه اعدام برآید، یک کنش دوگانه است: در سطح آگاه، تلاشی برای بقا و رهایی است؛ اما در سطح ناخودآگاه، تمرینی برای تکرار همان درامی است که فردیت را در نطفه خفه می‌کند. این فرآیند تقویت، در زبان کسانی که این راه را به عنوان تنها گزینه باقی‌مانده می‌بینند، به وضوح قابل مشاهده است. هنگامی که یک کنشگر مدنی مانند نگین وینکلر اعلام می‌کند که «ایرانیان تمام راه‌های مسالمت‌آمیز را امتحان کرده‌اند و هیچ‌کدام به نتیجه نرسیده است» و در نتیجه «مداخله نظامی یک امکان نجات است»، او در حال بیان یک واقعیت تلخ سیاسی است. اما همزمان، در حال فعال‌سازی یک الگوی روان‌شناختی بسیار قدیمی‌تر است: الگوی «غیبت کبری» (al-Ghayba al-kubra) که در آن، پس از به بن‌بست رسیدن تمام تلاش‌های انسانی، تنها راه باقی‌مانده، انتظار مشتاقانه برای ظهور یک نیروی ماورایی و تعیین‌کننده است. این ساختار انتظار، چه در قالب مذهبی و چه سکولار، ماهیتاً به برون‌سپاری عاملیت منجر می‌شود. به همین ترتیب، گفته تکان‌دهنده نویسنده‌ای در تهران که آرزو می‌کند: «سقف بر سر ما هم خراب شود، اما بر سر این جنایتکاران هم خراب شود»، اوج استیصالی را نشان می‌دهد که در آن، فرد برای نابودی «پدر ستمگر»، حاضر است بهای نابودی خود و خانه‌اش را نیز بپردازد. این منطق، منطق «یا همه چیز یا هیچ» مکانیسم دفاعی «دو نیمه‌سازی» است؛ جایی که جهان به دو قطب مطلق خیر

(نجات) و شر (رژیم) تقسیم می‌شود و هیچ فضای خاکستری یا راه‌حل بینابینی که مستلزم کار طاقت‌فرسای ساختن تدریجی و پذیرش مسئولیت باشد، متصور نیست.

پارادوکس تراژیک این موقعیت در آن است که خودِ عملِ طلبِ آزادی از یک منبع بیرونی، به تقویت ساختارهای درونی اسارت می‌انجامد. هر بار که جامعه به این نتیجه می‌رسد که «بدون کمک آمریکا و اسرائیل، آزادی ممکن نیست»، در واقع در حال تکرار این پیامِ درونی‌شده است که «من به تنهایی قادر به ایستادن بر روی پاهای خود نیستم». این پیام، دقیقاً همان پیامی است که کودک در پیوند همزیستانه با مادر دریافت می‌کند و همان چیزی است که مانع اصلی بلوغ و استقلال اوست. در نتیجه، یک چرخه معیوب شکل می‌گیرد: سرکوب بیرونی به استیصال می‌انجامد، استیصال الگوهای روانی وابستگی را فعال می‌کند، و این الگوها به نوبه خود، توانایی جامعه برای ایجاد یک راه‌حل مستقل و درونی را تضعیف کرده و آن را در برابر سرکوب، آسیب‌پذیرتر می‌سازند. این چرخه، تله‌ای است که در آن، تلاش برای رهایی، خود به ابزاری برای تحکیم وابستگی بدل می‌شود. بنابراین، راه‌حل مبتنی بر منجی‌گرایی، حتی در عمل‌گرایانه‌ترین شکل خود، به یک راه‌حل واقعی منجر نمی‌شود، بلکه تنها به یک «جابجایی ابژه قدرت» می‌انجامد. به جای «پدر مرگ‌آور» داخلی، یک «مادر/منجی» بیرونی بر تخت می‌نشیند. جامعه از شر یک اقتدار سرکوبگر خلاص می‌شود، اما به قیمتی گزاف: پذیرش یک اقتدارِ قیم‌مآبانه جدید. ساختار بنیادین رابطه قدرت، یعنی رابطه یک «مَن» نابالغ و وابسته با یک مرجع قدرت بیرونی، دست‌نخورده باقی می‌ماند. این فرآیند، از منظر روان‌شناختی، بلوغ را نه تنها تسریع نمی‌کند، بلکه آن را برای مدتی نامعلوم به تعویق می‌اندازد، زیرا فرصت تاریخی برای مواجهه با اضطراب استقلال، پذیرش مسئولیت کامل سرنوشت، و ساختن یک «خود» جمعی از دل تضادها و ناکامی‌ها، از دست می‌رود. این، همان معامله‌ای است که در آن، امنیت موقت در ازای آزادی پایدار واگذار می‌شود. اذعان به این‌که استیصال چگونه به تقویت الگوهای کهن می‌انجامد، به معنای سرزنش قربانی یا نادیده گرفتن خشونت عینی سیستم نیست. برعکس، این تحلیل، ابعاد پنهان و عمیق‌تر جنایتی را که یک سیستمِ توتالیتَر مرتکب می‌شود، آشکار می‌سازد: این سیستم نه تنها جسم‌ها را زندانی و حذف می‌کند، بلکه با ایجاد یک «وضعیت استثنایی» دائمی، روان‌ها را نیز در مرحله پیش‌ابلوغ متوقف می‌سازد و اجازه نمی‌دهد تا جامعه، عضلات روانی لازم برای خودگردانی و دموکراسی را پرورش دهد. بنابراین، نبرد واقعی، نبردی دو جبهه‌ای است: مبارزه‌ای علیه ساختارهای سرکوب بیرونی و همزمان، پیکاری دشوارتر علیه آن فریاد درونی که برای رهایی، به بیرون از خود چشم دوخته است. شکستن این چرخه مستلزم عبور از این دوگانگی کاذب و یافتن راهی است که نه به تسلیم در برابر پدر می‌انجامد و نه به انحلال در آغوش منجی، بلکه به تولد دشوار و دردناک یک «مَن» مستقل و مسئولیت‌پذیر ختم می‌شود.

راه سوم، آن مسیری که نه به تسلیم در برابر اقتدار پدر مرگ‌آور می‌انجامد و نه به انحلال شیرین اما بازدارنده در آغوش مادر/منجی، از دل یک فرآیند دشوار و آگاهانه درونی‌سازیِ عاملیت زاده می‌شود. این مسیر، یک انتخاب سیاسی در میان گزینه‌های موجود نیست، بلکه یک تحول بنیادین در ساختار روان جمعی است؛ گذاری

از منطق «فرافکنی» به منطق «ادغام». تا زمانی که قدرت، مسئولیت، شرارت و رستگاری به مثابه کیفیاتی مطلق به اُبژه‌های بیرونی (حکومت، منجی، قدرت خارجی) نسبت داده شوند، نمایشنامه سادومازوخیستی ستمگر-قربانی-نجات‌دهنده تا ابد تکرار خواهد شد. عبور از این بن‌بست مستلزم پس گرفتن این فرافکنی‌ها و پذیرش این حقیقت تلخ اما رهایی‌بخش است که تمام این نیروها در درون «خود» نیز وجود دارند. این به معنای درونی کردن «پدر» است؛ نه برای تسلیم شدن در برابر او، بلکه برای ادغام اصل قانون، ساختار و مسئولیت در روان خود و تبدیل آن از یک نیروی سرکوبگر بیرونی به یک وجدان اخلاقی درونی و خودبنیاد. همزمان، این فرآیند نیازمند درونی کردن «مادر» است؛ نه برای ماندن در پیوند همزیستانه، بلکه برای تبدیل عشق بی‌قید و شرط و میل به امنیت به خود-شفقتی و اتکاء به نفس. تنها از طریق این ادغام دیالکتیکی اصول متضاد است که یک «مَن» مستقل (Ego) می‌تواند متولد شود؛ «مَن»ی که دیگر نه کودکِ هراسان از پدر است و نه طفلِ نیازمندِ آغوشِ مادر، بلکه فردی بالغ است که توانایی تمییز، قضاوت و اقدام مسئولانه را در خود پرورش داده است. با این حال، این تحلیل روان‌شناختی بی‌درنگ با یک ایرادِ نیرومند و ظاهراً قاطع روبرو می‌شود: در برابر واقعیتِ خشونتِ عریان، سرکوبِ سازمان‌یافته و استیصالِ مطلق، سخن گفتن از «درونی‌سازی» و «ادغامِ روانی» آیا نوعی ایده‌آلیسمِ تجملی و بی‌اعتنایی به رنجِ انضمامیِ انسان‌ها نیست؟ چگونه می‌توان از فردی که زیر چکمه استبداد برای بقا تقلا می‌کند، انتظار داشت که به «پس گرفتنِ فرافکنی‌هایش» بیندیشد؟ وقتی تمام راه‌های مسالمت‌آمیز به بن‌بست می‌رسد و فریادها در گلو خفه می‌شود، آیا چشم دوختن به یک نیروی بیرونی، همانطور که نگین وینکلر آن را «یک امکانِ نجات» می‌خواند، تنها واکنش ممکن و عقلانی نیست؟ این اعتراض، صرفاً یک ایرادِ منطقی نیست، بلکه فریادِ دردی واقعی است که هرگونه تحلیل انتزاعی را به چالش می‌کشد. از این منظر، دعوت به درونی‌سازیِ عاملیت، نه تنها غیرواقع‌بینانه، بلکه شاید حتی بی‌رحمانه به نظر آید؛ چرا که بارِ مسئولیتِ رهایی را از دوشِ ستمگر برداشته و به طرزی نامنصفانه بر شانه‌های نحیفِ قربانی قرار می‌دهد.

این تنش میانِ ضرورتِ بقای عمل‌گرایانه و بلوغِ روان‌شناختی، قلبِ تراژدیِ وضعیت را آشکار می‌کند، اما راه حل نه در انتخابِ یکی به قیمتِ حذفِ دیگری، بلکه در درکِ رابطهٔ دیالکتیکی میانِ آن دو نهفته است. درونی‌سازیِ عاملیت به معنای انکارِ واقعیتِ سرکوبِ بیرونی یا خودداری از طلبِ کمک نیست، بلکه به معنای تغییرِ بنیادینِ «موضعِ روانی»ی است که از آن موضع، کمک طلبیده می‌شود. تفاوتِ ظریف اما تعیین‌کننده‌ای است میانِ فریادِ یک قربانیِ منفعل برای «نجات» و درخواستِ یک کنشگرِ مستقل برای «همکاری». اولی تمامِ قدرت و ابتکار عمل را به دیگری واگذار می‌کند و خود را در جایگاهِ اُبژه‌ای قرار می‌دهد که سرنوشتش باید توسطِ دیگران رقم بخورد. دومی، ضمنِ به رسمیت شناختنِ محدودیت‌های خود و نیاز به حمایت، مالکیتِ نبرد و مسئولیتِ نهاییِ سرنوشت را برای خود حفظ می‌کند. این گذار از طلبِ «منجی» به جستجویِ «متحد»، محصولِ مستقیمِ تولدِ همان «مَن» مستقل است. یک «مَن» یکپارچه و مسئول، به دنبالِ قیم یا پدری جدید نمی‌گردد؛ او در پیِ شرکایی است که بتواند با آن‌ها در سطحی برابر برای رسیدن به هدفی مشترک همکاری کند. این تغییرِ موضع، حتی واقعیتِ ژئوپلیتیک را نیز دگرگون می‌کند؛ این حقیقت که تنها 11% از آمریکاییان معتقدند که مردم ایران از یک مداخلهٔ نظامی سود خواهند برد، نشان می‌دهد که «منجی» متصور، در بهترین حالت بی‌تفاوت و در

بدترین حالت، دارای منافعی کاملاً متفاوت است. درک این واقعیت، ضرورتِ تکیه بر خود و بازپس‌گیری عاملیت را از یک انتخابِ ایدئولوژیک به یک الزامِ استراتژیک بدل می‌سازد. بنابراین، پیکار برای آزادی، به ناگزیر در دو جبههٔ همزمان جریان دارد: مبارزه‌ای بیرونی علیه ساختارهای سرکوب و مبارزه‌ای درونی برای غلبه بر الگوهای وابستگی روان‌شناختی. این دو جبهه از یکدیگر جدا نیستند، بلکه یکدیگر را تقویت یا تضعیف می‌کنند. هر گامی در جهت پذیرشِ مسئولیتِ فردی و جمعی، هر تلاشی برای سازماندهیِ مستقل، و هر کنشی که از اراده‌ای درونی نشأت گرفته باشد، نه تنها ساختارِ قدرتِ بیرونی را به چالش می‌کشد، بلکه به طور همزمان، آن عضلهٔ روانی لازم برای خودگردانی را نیز پرورش می‌دهد. شکستنِ طلسمِ منجی‌گرایی به معنای دست شستن از امید به آینده‌ای بهتر نیست؛ برعکس، به معنای یافتنِ منبعِ این امید در درون خود و در توانایی‌های جمعی خویش است. این مسیر، از خلالِ پذیرشِ مسئولیتِ کاملِ تاریخ و سرنوشتِ خود می‌گذرد؛ حتی اگر این تاریخ، مملو از زخم و شکست باشد. این همان بلوغِ دردناکی است که طی آن، یک ملت از جایگاهِ «فرزندِ تاریخ» که منتظرِ دخالتِ والدین است، برمی‌خیزد و جایگاهِ «پدیدآورندهٔ تاریخ» را از آن خود می‌کند. این گذار، افقی را می‌گشاید که در آن، دموکراسی و آزادی نه به عنوانِ هدیه‌ای از یک منجی بیرونی، بلکه به مثابهٔ دستاوردِ سیاسیِ یک بلوغِ روانی درونی، قابلِ تصور و تحقق می‌شود.

پیامدِ نهاییِ این تحلیل، پیوندی ناگسستنی میانِ روان و سیاست است. فروریختنِ ساختارهای سیاسیِ استبدادی، بدونِ فروپاشیِ همزمانِ ساختارهای روانیِ وابستگی که آن‌ها را تغذیه می‌کنند، ناممکن است و در صورت وقوع نیز پایدار نخواهد ماند. کنشگری سیاسیِ بالغانه، که از دلِ یک «مَن» یکپارچه برمی‌خیزد، جهان را آن‌گونه که هست به رسمیت می‌شناسد، نه آن‌گونه که در فانتزی‌های دونیمه‌سازانهٔ فرشته/دیو تصویر می‌شود. چنین کنشگری‌ای، انرژیِ خود را نه از نوساناتِ هیجانیِ امیدِ مطلق و یأسِ مطلق، بلکه از اراده‌ای سنجیده برای ساختنِ تدریجی و مسئولانهٔ واقعیت کسب می‌کند. این نوع از عاملیت، دیگر به دنبالِ راه‌حل‌های نهایی و رستگاری‌های یک‌شبه نیست؛ زیرا می‌داند که آزادی، یک رویدادِ منفرد در آینده نیست که با ظهورِ یک منجی محقق شود، بلکه فرآیندی مداوم و طاقت‌فرسا از خودسازی و نهادسازی در زمانِ حال است. این همان گذار از منطقِ انتظار (چه برای مهدی موعود و چه برای مداخلهٔ خارجی) به منطقِ ساختن است. این تغییر، حتی مفهومِ دینیِ «انتظار فرج» را نیز بازتعریف می‌کند و آن را از یک حالتِ انفعال و تسلیم، به یک وضعیتِ آمادگیِ فعال و مسئولانه برای ایجادِ جامعه‌ای شایستهٔ عدالت بدل می‌سازد. البته که پیمودنِ این مسیر، مستلزمِ وانهادنِ یکی از قدرتمندترین و تسلی‌بخش‌ترین پناهگاه‌های روانی است: هویتِ «قربانی بی‌گناه». تا زمانی که «مَن» در جایگاهِ سهرابِ قربانی باقی بماند، همواره می‌تواند مسئولیتِ مصائبِ خود را به رستمِ ستمگر (پدر/حاکمیت) فرافکنی کند و در انتظارِ یک نوشداروی بیرونی، از بارِ سنگینِ مسئولیتِ انتخاب و عملِ شانه خالی کند. این لذتِ پنهانِ مازوخیستی در قربانی بودن، بزرگ‌ترین مانعِ درونی بر سر راهِ بلوغ است. پذیرشِ این‌که فرد یا ملت، نه صرفاً اُبژه‌ای منفعل در برابر تاریخ، بلکه سوژه‌ای فعال با سهمی از مسئولیت در وضعیتِ کنونی خویش است، گزاره‌ای دردناک اما رهایی‌بخش است. این همان نقطه‌ای است که در آن، تمنایِ ناامیدانهٔ نویسنده‌ای چون بهار در تهران که آرزو می‌کند «سقف بر سر این جنایتکارانِ رژیم فرو بریزد، حتی اگر خانهٔ ما هم ویران شود»، جای خود را به اراده‌ای می‌دهد که می‌خواهد خانه را با دستِ خود بازسازی کند، نه

آنکه ویرانیِ آن را به بهای نابودیِ دیگری بپذیرد. بنابراین، راه‌هایی نهایی، نه در تغییرِ یک «پدر» به «پدر» دیگر و نه در تعویضِ یک منجی با منجیِ بعدی، بلکه در پایان دادن به خودِ نیازِ روان‌شناختی به چنین چهره‌هایی نهفته است. این امر مستلزمِ ادغامِ همان دویارگیِ بنیادینی است که روانِ جمعی را شکافته است: پذیرشِ این‌که هیچ قدرتی مطلقاً خیر یا مطلقاً شر نیست و این‌که امنیت و آزادی، نه در آغوشِ یک مادرِ بلعنده یا تحتِ سیطرهٔ یک پدرِ اخته‌گر، که در ظرفیتِ درونیِ یک «مَن» بالغ برای تحملِ ابهام، پذیرشِ مسئولیت و ایجادِ روابطِ برابر به دست می‌آید. افقی که این چشم‌انداز می‌گشاید، چشم‌اندازِ سیاستی است که نه بر پایهٔ هیجان‌های توده‌ای و فرافکنی‌های ناخودآگاه، بلکه بر شالودهٔ شهروندانی استوار است که عاملیتِ خود را بازپس گرفته‌اند و قادرند سرنوشتِ خویش را بدونِ نیاز به قیم یا ناجی رقم بزنند. فریاد برای منجی، در نهایت، فریادِ یک «خود» متولد نشده است که در آرزوی استقلال می‌سوزد اما از دردِ زایمان می‌هراسد. این فریاد تنها زمانی خاموش خواهد شد که جای خود را به صدای آرام اما استوارِ انسان‌هایی بدهد که آموخته‌اند به جای نگاه به آسمان یا آن‌سوی مرزها، به توانایی‌های یکدیگر تکیه کنند و آزادی را نه به عنوان یک موهبتِ اعطایی، بلکه چون یک دستاوردِ اکتسابی، روز به روز خلق نمایند. این، نه پایانِ امید، که بلوغِ آن است.

عبدالرضا اژدري